

## طلایی

سرزمینی ست

که میتوان گفت حسرت دیدار

دو چشم

در آن سالهاست

منتظر عبور یک ستاره است

سرزمینی ست مضطرب

که از شرق وصل میشود به تنوع رنگ در کمانک رستم

از غرب به یک صحرای معتاد به غروب

با سمارق های گنبدیده در زیر دستارهای مکر

که از شمال وصل میشود به درختان خشکیده زیتون

از جنوب وصل میشود به یک دره تنگ و عمیق

که مرداب های متعفنش همیشه در جویبارما میریزد

آری !

این سان

که در آن سرزمین هر شامگاهی

غروب یک ستاره سرخ را بدرود میگوید

سرزمینی ست

که دم دمای غروب گله های آدم

باکله های گنج شان

جسد های پرنندگان مغلوب شده را

با کراچی ها شان ، کراچی های چوبی شان

به سوی کلبه های خاکی، خاکی شان هل میدهند

آری!

این سان

یکی بودند بدست

یکی کوک بدست

یکی خروسی با تاجهای خونین ، که خستگی

یک پیکار تازه از پاهای باریکش پیداست بر میگردد

آری !

این سان

و من ایستاده ام

تنها

در عبور یک کوچه بن بست

زنی میگردد پوشیده در کتان سیاه

وچشمان من تا آن سوی کوچه در هجوم یک

رازی

دوخته میماند

این سان که:

یکی میگوید

ویکی میشوند

آری !

این سان

سرزمینی ست

که در آن مردانش با پسران نا بالغ همبستر میشوند

که در آن شیخ الفحشا اش به تبسم دختری نا بالغی

آب دهن قورت میدهد

کاکه هاش که در نشئه نسوار هضم شده اند از فرط

یاس تنبا کو

به همدیگر هی میزنند که :

« سرت بوی قورمه میته !!!»

آری !

این سان

سرزمینی ست

که در آن باران افسردگی میبارد

سرزمینی ست فسون شده شب

که همیشه در تب یک بیماری میپیچد

که همیشه از یک بیماری میمیرد

که همیشه مردانش

گلوی همدیگر را از سر لجاجت سایه ها

## مییرند

و در چشمان همدیگر در مرض غیرت

مست میشوند

و آنقدر بر همدیگر میگیرند ، که سالهای سال

به درازا میکشد

وزنهایش وای که مبدا ترک بردارد

صدا

و حرکت چادر هاشانرا !!!

آری !

و این سان

من ایستاده ام

به کودکی ام خیره خیره احساس تنهایی میکنم

که چگونه آرزو داشت

بتواند بنویسد

بخواند

بداند

و قضاوت کند

تا مبادا خواهرش را به کنیزی حاجی سید موسی

در نیاورند!

.....

خیره خیره به کودکی ام

به حس پامال شده از داد و فریاد پدرم که چگونه نگذاشت

بخوانم ، بنویسم

بدانم و قضاوت کنم

بغض میکنم

و زمان را میبینم که چگونه صورتش در غبار سیلی های

ایمان!

به عقب بر میگردد

آری !

سرزمین من !

میدانم خیلی تشنه ی

تشنه ی آب

تشنه ی مهر و تشنه ی یک نیزار سبز

که در مجاورت عشق بنا شده باشد

میدانم

میدانم

سخنی باید گفت

بن بست های کوچه هارا ویران باید کرد

و شمع را به احترام عبور یک آشنای صمیمی

روشن باید گذاشت...

جواد مونس 11.06.07